

بسم الله الرحمن الرحيم
به نام خدواند مهربان و بخشنده
In the name of my GOD

Novels top 5 in new year 2019
Iranian novelist : SHin Brary
Long story 2 episode

داستان نویسی خلاق
نگارنده اثر : شهروز براری صیقلانی
نام اثر : نذر اشتباه
به انضمام پیوست : وبلاگ نویسی که میخندید....
پینویس : شرح وقایع حقیقی و جنایی یک حادثه

اپیزود اول ... **Episode 1**



اپیزود دوم نذر اشتباه

صاحبخانه دستش را به عصای چوبی اش ستون کرد، و با دلوآپسی خطاب به مستاجر ساکن اولین چشمه اتاق نبش ورودی خانه گفت؛ های پری با تو هستم، واستا بزار این ورپریده ی چشم سفید هم چادر سر کنه و باهات بیاد تا درمونگاه ، خوبیت نداره تنها باشی . سپس خطاب به خدمتکار و ندیمه اش با حالتی رنجیده خاطر و ازرده حال گفت ؛ وخی وخی ، دخترک چشم سفیده بی حیا ، خیر سرت دیشب توی مراسم ختم از بس ازت تعریف تمجید کرده بودم که چندتا از خانم های غریبه مشتاق بودن تو چای بیاری تا ریخت نحست رو بینن ، بلکه بخت باز بشه، ابروی منو بردی ، دخترک دستوپاچلفتیه هپلی ، تو توی اون مغزت دو نخود عقل اگه داشتی که توی چهل سالگی ور دل من ننشسته بودی الان ، بلکه توی این سن و سال میبایست نوه ات هم بدنیا می اومد

سپس کمی زیر لب قرقر زمزمه کرد و چشم غره ای رفت ، سرش را چرخاند سمت درب حیاط و از غیبت مستاجر جدیدش شوکه شد و مجدد روی به ندیمه اش گفت؛

د با تو نیستم مگه ؟ پاشو برو برس بهش ، نزار
تنها باشه، غریب و عزاداره ، برو یه سرو گوش اب بده
بین جوابش چی هستش
ندیمه اش با حالتی گنگ و گیج دمپایی هایش را آتابه تا
پا کرد، چادرش را کج برسر نهاد امد و رو در روی
پیرزن ایستاد و اب بینی اش را بالا کشید و پرسید؛
جواب ارایش کی؟

پیرزن با حرص و کلافگی عصایش را آرام به زمین
کوبید و دندان هایش را بی اختیار برهم فشرد گفت:
اون پدر مادر خدا پیامرزت جای تو اگه تروب کاشته
بودن الان کشاورز نمونه شده بودن ، اخه تو چرا اینقدر
گیجی دختر؟ بهت میگم بدم برس بهش نزار تنها
بره ،

انگور نگاهی به دو طرفش انداخت و گفت ؛ باشه
الان میرسم بهش .

سپس سمت انتهای خانه و درختان توسکا راه افتاد که
پیرزن با درماندگی دنباله ی چادرش را گرفت و
کشید و غضبناک گفت؛ اون طرفی کجاا؟ درب
اون وره.....

و اما درون آزمایشگاه ..

پری آرام برگه ی پاسخ آزمایش بارداری اش را باز کرد
و چشمانش درشت شد رنگ از رخصارش پرید و با

لوکنت و اضطراب پرسید ؛ این یعنی چی ؟ خوبه یا که
بده؟

متصدی آزمایشگاه با لبخند گفت؛ یعنی مبارکه،

پری مات و مبهوت خیره ماند به دختر بچه ای که در
اغوش مادرش بود و بر فرفره ای رنگی فوت میدمید و از
پیچش رنگهای فرفره حین چرخش بر سر ذوق می آمد،
پری سرش گیج شد ، احساس گر گرفتگی داشت
چشمانش سیاهی رفت، گویی زیرپایش خالی شده
باشد و او بی اختیار از حال رفت و نقش بر زمین
شد و وقتی به خودش آمد روی تخت قسمت تزریقات
دراز کشیده بود و نیمی از سروم نیز تزریق شده بود،
منشی لحظه ای پرده ی سفید قسمت تزریقات را کنار زد
و پرسید: خوبی؟ پری بی انکه جوابی بدهد سرش را
برگرداند و بغضش را در گلو خفه کرد، کمی بعد منشی سر
صحبت را باز کرد و گفت: میخوای زنگ بزنم همسرت بیاد
دنبالت ؟

پری بی اختیار و با لب هایی که از تشنگی خشکیده بود
زمزمه کرد؛ همسرا!

لحظاتی بعد خدمتکار صاحبخانه یعنی انگور با حالت
شیرین عقلانه اش و لحن غیر مودبانه ای گفت؛ همسر؟
شوهرش قبرستان خوابیده ، اخه از داربست افتاد و مرد،

دیروز چهلمش بود، خانم اقا (پیرزن صاحبخانه) مراسم ختم قران داشت و من لای خرماها گردو گذاشتم، حلوا رو هم «خانم اقا» درست کرد و من اخرش با قاشق روشن را خط خط انداختم، اخرشم که باز مت همیشه دعوا کرد و گفت؛ من ادم نمیشم، و بی کمالات و بی هنرم، چون شور بود

منشی با کمی مکث پرسید؛ شور بود؟ چی شور بود؟ انگور با ناراحتی گفت: حلوا، اخه جای شکر شبیه جای نمکه، و وقتی حلوا میپختیم، خانم اقا روزه بود و به من میگفت بچش و بین چطوره!؟

من گفتم که شیرین نیست اصلا، پرسید چقدر ریختی؟ گفتم هشت تا لیوان شکر گفتش بسه دیگه نریز مهمان ها مرض قند میگیرن از این بیشتر بریزی . البته من گفتم همش که اصلا شیرین نشده ولی گفتش تو عقلت کمه تشخیص نمیدی .

اصلا میدونی چیه خانم پرستار! من بدشانسم، من هرکاری کنم بازم اخرش سرم شکسته ست، بخدا شانس ندارم، کلی زحمت کشیدم، بابت تک تک زحماتی که با سختی کشیده بودم سرشبی بعد مراسم، با من دعوا گرفت، حتی بخاطر اینکه چرا وقتی چای اوردم توی سینی، هر استکان یه شکل بود و چرا بعضی ها لیوانی بود و چرا چای کیسه ای اوردم، چای دم نکردم، چرا چای

ریخته بود توی نعلبکی ، چرا وقتی با دیس چای اومدم
 توی مجلس ختم ، با پا درب رو باز کردم، و بعدش رفتم
 داخل ، با کمر درب رو هول دادم بستم، بابت تک
 تکشون..منو دعوا کرد
 کلی گریه کردم، بخاطر فوت مرحوم که نه، بخاطر اینکه
 خیال میکردم این دفعه راست راستی یکی توی مجلس
 زنانه منو پسند میکنه واسه پسرش ، ولی این خانم اقا
 میگفت با کارهایی که کردم هیچکس محال ممکنه، دزد
 دست من بده، چه برسه به اینکه پسرش رو

منشی لحظه ای سرش را بالا آورد و لبخندی زد و پرسید؛
 خانم اقا دیگه کیه؟

انگور با اشتیاق جواب داد؛ و اااا نمیشناسیش مگه؟
 خانم اقا همین پیرزن قد کوتاه و لاغری هست که با
 عصا دو لا دولا راه میره هااا، همینی که خونه اش خیلی
 بزرگه و پنج تا اتاق ایوان جلوی باغش داره دیگه، چطور
 نمیشناسیش، تمام محله ی ضرب میشناسنش، من
 پرستارش هستم، البته خودمم نفهمیدم اخرش ، چون
 یکی میگه که من همدم و مونس ، خانم اقام، و یکی
 میگه ، من در نقش خدمتکارشم ، یکی میگه انگور
 یعنی من، گماشته ست ، یکی میگه خانم اقا دستش به
 خیره.. قلبش از طلاست..نفسش حقه ،و. وجودش. توی



محل برکته، خلاصه منم که بعد اتیش سوزی و سوختن
تویله و خونه ام دیگه کسی رو توی روستا نداشتم، انتظار
داشتی چیکار کنم، نمیشد دستم رو جلوی هر کس و
ناکسی دراز کنم، من حواسم بود که حواسم باشه، بعد
تصمیم مهمی گرفتم،

منشی؛ چه تصمیمی؟

انگور؛ تصمیم گرفتم دیگه واسه زندگیم تصمیم گیری
نکنم

منشی با خنده؛ اخه چرا؟

انگور با لحنی یواشکی و صدایی آرام تر؛ اخه هر بار هر
تصمیمی گرفتم، دقیق یک بلای آسمانی دامنگیرم شد،
بچه بودم، تصمیم گرفتم که گهواره ی چوبی قرمز رنگ
رو از پشت بام خونه ی پدری بیارم تا عروسکم رو بزارم
داخلش، اقا جانم. گفت. واستا خودم برات میارم، از
پله. پنجم نردبان که رفت بالا نردبان شکست ... و اقا جانم
مرد.

..بزرگتر. شدم اولین

روزی که رفتم م. بقیه برم روزمزد و باغ. ارباب سالار
میشکات میوه بچینم، سر صبحی توی باغ بوته های
توت فرنگی بود که رعد برق زد و خورد به مادرم اونم
مرد، بعد این سر اخری رو چرا نمیگی، تصمیم گرفتم
تویله رو بزرگ کنم، تا مانقولی که بچه ای رو زایید جا
داشته باشن

منشی؛ منقولی کیه؟

انگور؛ گاو مادیان کلاش ملاشی رنگم اسم منقولی بود،
بعد همون شب انگار فانوس افتاد و تمام زندگی رفت
روی هوا، دود شد،
بعدشم گفتم با خودم که ای انگور بیچاره، ایراد نداره،
خدا خودش بزرگه، هوآمو داره به مو میرسونه ولی
پاره نمیکنه، ولی خب خودمم باس مراقب باشم تا از
چاله به چاه نیفتم. چون که هیچ فریادرسی نیست، تا
به دادم برسه، هییی بی کسان کس خدایه، خب
سرمم به درد اوردم، از بس سوال پرسیدی، خانم اقا
میگه انگور، تو خیلی پر حرفی، یکم بجای حرف زدن
بیشتر گوش کن، ولی اخه وقتی هیچکی حرفی نمیزنه
من بچی گوش بدم، ها؟ بد میگم، بگو بد میگی، والا
بخدا، خب خانم پرستار این مستاجر خانم اقا سرومش رو

هنوز نخوردش؟ چرا اینقدر اروم اروم میخوره؟ مگه تلخه؟ راستی اینو بهت نگفتم «خانم اقا» که سنش کم بود میمیره. نه! خودش که نمییره، یعنی شوهرش میمیره، بعد.

تتهایی. بچه هاش رو بزرگ میکنه واسه همین بهش میگن «خانم اقا» چون هم پدر بود واسه بچه هاش، هم خانم..... نه!..... اشتباه گفتم، هم پدر بود هم مادر. بخاطر همین بهش میگن خانماقا.

لحظه ای سکوت....

انگور زیر چشمی نگاه میکند به تابلویی که عکس یک پرستار را به مفهوم سکوت، بتصویر کشیده، کمی نمیگذرد که انگور نمیتواند خنده اش را پنهان کند و خطاب به پرستار میگوید: ای شیطان بلا، خیلی توپول شدیاااا

پرستار از بالای عینک نگاهی میکند و با لحنی جدی میگوید؛ مگه شما قبلا منو دیدی که بتونی تشخیص بدی چاق یا لاغر شدم!؟

انگور با حالتی متعجب میپرسد؛ وایااا! مگه اون
عکس خودت نیست که قاب کردی به دیوار؟

..
پری روی تخت تزریقات به هرآنچه بر او گذشته می
اندیشد...

چه خوش باور بود که پنداشته بود از کابوس خانه ی
پدری اش رها گشته و دست در وست مرد آرزوهایش
راهی کلبه ی عشقش شده...

انگار همین دیروز بود که در ترمینال و حین فراری
عاشقانه لحظه ای مکث کردند و پری پرسید : کجا
میخوایم بریم؟

شوهر جوان و عاشق پیشه اش خیره به چشمانش
مانده بود و با لبخند پرسیده بود؛ هر کجا که تو
احساس اسایش کنی خب خودت بگو کجا بریم....
پری کمی فکر کرده بود و گفته بود؛ من از بچگی توی
اردکان یزد بزرگ شدم و هرگز برف و بارون ندیدم .
یه جایی بریم که همیشه بارون بیاد...

انگاه آنها به گیشه ی فروش بلیط رفته بودند و آگاه

شده بودند که شهر بارانی راه آهن ندارد پس
مجدد به ترمینال اتوبوس رانی رفته و از آنجا راهیه
شهر رشت شده بودند....

چقدر زود خوشبختی اش بر سرش آوار شد....
حالا دیگر نه راه پس دارد و نه راه پیش.. با چه
رویی به خانه ی پدری بازگردد؟ از همه بدتر با نوزادی
که در شکم دارد چه کند....

پری بغضش میشکند و زجه میزند و زار زار
میگرید.....
انگور از صدای بغض او از منشی میپرسد : درد داره ؟

منشی ؛ چی درد داره ؟

انگور : والا نمیدونم که... پرده سفید کشیدید و ما اونور
پرده رو نمیبینیم ، لابد خانماقا همش میگفت که " اسرار
غزل (عزل) را نه دانی ، نه من ، گر پرده و میل پرده
بیوفتد ، نه تو مانی ، نه من " همینجور پرده ها رو
میگفت حالا محکم بستینش ، نکنه یهو بیوفته و ما
نمانیم یهو .. ها؟...

سوی دیگر پرده گوهر (پری) با خودش زیر لب زمزمه
کنان میگوید؛ خدایا منو دریاب که جزء تو هیچ پشت و
پناهی ندارم. خدایا کمک کن. خدایا چه اشتباهی
مرتکب شدم که اینچنین شد تقدیر و روزگارم....

انگور پرده تزریقات را کناری زده و با حالت خاص راه
رفتنش و طرز ویژه ی ادامس جویدنش پیش می آید و
با لهجه روستایی اش میگوید: وای خاکامیسر....(خاک
برسرم) تو چرا هم زجه میزنی و همزمان حرف میزنی با
خودت.... سریعتر این سروم رو بخور تا بپرمت
خونه..... سرآخر نفهمیدم تو واسه کی گریه میکنی واسه
بخت من که مٹ کلاغ سیاه ست و سرآخریه
خواستگار دوزاری هم برام پیدا نشد که نشد.... یا که
واسه خاطر شوهرت که افتاد از داربست و دارفانی رو
بالا رفت گریه میکنی...؟.... خب خوبیت نداره
بخدااااا الان بایستی خوشحال باشی ناسلامتی خبر
بارداری ات رسیده و بایستی برات اسم انتخاب
کنی.... از الان گفته باشمااااا حق نداری اسمش رو
بزاری انگور.... چون یه دلایلی هست که الان اینجا
نمیشه گفت.... خب حالا واسه اینکه سو تفاوت
(سوءتفاهم) نشه بهت میگم.... اخه ممکنه بچه ها
حین بچگی و بازیگوشی بهش بگن گوری انگوری....

گوری انگوری بیگلی بیگلی..... میدونی که چی رو دارم میگم!... اون کارتن قدیمیه دیگه... خب چقدر حرف میزنی خسته کردی خنم (خانم) پرستار رو... پاشو اروم اروم بریم ... مراقب باش فقط یهو نندازیش... نیفته یه وقت...

پری نگاهی میکند و بغضش را قورت داده و میپرسد: چی رو نندازم؟... چی نیفته؟...

انگور: بچه رو میگم دیگه... وای چرا اینطوری به من نیگاه میکنی خانم پرستار؟... من که سردر نمیارم... فقط میدونم ممکنه الان ویار کنه... ها؟.. بد میگم؟... خب ما دیگه کم کم مرخص بشیم باز میایم پیش شما... انشالله چراغتون همیشه روشن باشه و اوضاع احوال کاسبی خوب باشه... خیلی خلوته اینجا... چرا؟ نکنه مشتری هاتون جای ارزون تر پیدا کردن و دیگه میرن اونجا؟... ها؟!... پرستار با کلافگی و بی حوصلگی درب را باز میکند و چشم غره ای میرود و انسو را نگاه کرده و میگوید: سلامت... مراقب باشید پله ها رو نیفتید...

انگور باز خودش را دخالت داده و میگوید؛ باشد... شما زحمت نکش... ما خودمون میریم... پله رو که خودمونم توی خونمون داریم و بلدیم چیه...

سپس زیر لب با حالت قرقر و طعنه آمیز میگوید :
شانس آوردیم حالا پله برقی ندارید ایشششششش....
سپس نگاهش به پرستار گره میخورد و لبخندی از سر
ترس زده و سرش را تکان میدهد و از سر دستپاچی و
لودگی میگوید ؛ خواهش میکنم خیلی خوش آمدیم
انشالله شما خودت دکتر بشی و مطلب خودت
تشریف مون رو لش بیاریم..... از طرف من با دوکتور
(دکتر) هم خداحافظی کنید و بگید دو دقیقه اومدیم
بینیمت ولی همش توی اتاقت بودی درب هم که
بسته بودی انشالله یه وقت دیگه مزاحمت
میشیم دیگه همین بخودا.... (بخدا)



اپیزود دوم نذر آستانه



اپیزود دوم **2 Episode**

سقاخانه دگمهء انصراف از نذر ندارد؟



روزها یکی پس از دیگری آمدند و رفتند و پری تمام قد خیره به تصویر مات و کدر خود درون آئینه ی دیواری ایستاده است و نیمرخ میشود و هربار با شک و تردید به شکم خودش خیره میماند اما هنوز تغییری در ظاهر امر نکرده و خیلی مانده تا ظاهرش مانند زن های باردار شود گاه بالش کوچکی برداشته و زیر پیراهنش میگذارد و به آن حالت و قوس میدهد تا مانند ماههای آخر بارداری اش شود ولی نه... حتی تصورش هم محال ممکن است

آنروز گذشت و مدت تعیین شده و مجاز برای انجام سقط جنین به آخرین روزهایش رسید. بیوه ی بخت برگشته بین دو راهی گیر کرده بود و طبق معمول غروب که میشد صدای پرستوها در آسمان شهر میپیچید، و بیوه ی بخت برگشته فاتحه اخر را خواند و چند صلوات فرستاد و آهی از عمق وجود به مصداق حسرت کشید. با خودش زیر لب گفت؛

سنگ گرانیت سیاه قبر در نقش سنگ صبور... □

چه نقشه ها داشتیم ، با هم از شهر اردکان زدیم به دل
جاده ی سرنوشت و خیال کردیم عشق مون تعبیری از
خوشبختی مون هست و ما خوشبختیم ، چقدر
میترسیدم که نکنه یه وقتی پدرم و یا زن بابام بگردند
و ما رو پیدا کنند و برگردوند شهر خودمون و زورکی
طلاقم را بگیرند و منو از سر اجبار بدهند به پیرمرد دائم
الخر صاحبخونه ، تو میگفتی که ما عقد رسمی
هستیم تو زن منی ، کسی جرأت نداره بهت چپ نگاه
کنه ، چه برسه که بخواد جدامون کنه . مگر که من زیر
خاک باشم و جدا بشم ازت . من بهت ایمان داشتم
ولی هیچ کدوممون فکرش رو نمیکردیم به این زودی بری
زیر خاک و تنهام بزاری بعد مرگت من احساس
امنیت نمیکنم ، بی پشتم و بی پناه ، ترسیدم از دست
روزگار و بازیهایش . این حق من نبود . تو رفتی و من
موندم با یه دنیا ناباوری ، حتی اسم خودمو به پیرزن
صاحبخونه و کارگرش دروغکی گفتم پری.. ترسیدم
از اردکان بیایند و پرسجو کنند و پرسند که گوهر
میشناسید و من لو برم و زورکی به عقد اون کثافت در
پیام . من اسمم رو هول هولکی و بی دلیل گفتم
پری . ولی وقتی صدام میکنن نمیفهمم که با منن .
چون عادت ندارم کسی غیر گوهر چیز دیگری
خطابم کنه . راستی یه خبر دارم ، من باردارم .

□ غروب به روی قبرستان اموات خیمه میزند

صدای پرستوها و رقص شعله‌ی شمع در باد و مرور
خاطرات مانده در یاد، و اشک و آه و اندوه از هجران
همسری زیر خاک. غروب بر سر قبرستان شهر خیمه‌ی
سنگینی زده و گوهر (پری) از سر مزار شوهرش بر
میخیزد و با قدمهای بی رمق و نگاهی بی روح و
افسرده سمت محله امین الضرب راهی میشود. حین
بازگشت به خانه به نبش کوچه‌ی آشتی کنان که رسید
مکت کرد او انچنان غرق در تفکر بود که برای لحظه‌ای
از خودش پرسید؛

□ تردید و پرسش‌های ناتمام...

من اینجا چه میکنم؟
چرا بیهوده تمام کوچه پس کوچه‌های به هم گره خورده
ی شهر را قدم زده‌ام؟
اکنون باید به کجا بروم؟
خانه‌ی انتهای بن بست و ان اتاق سرد و سیاه که
غیبت شوهرم را یکصدا فریاد میزند و کنج نمور و
افسرده‌ی اتاق که تمام افکارهای منفی جهان را در

خودش جا داده برگردم به خانه که چه کار کنم ؟ من
چرا تردید میکنم ؟ اکنون وقت تصمیم گیری است من
بی حمایت شوهرم و در غیاب او چگونه میخواهم این
فرزند را به دنیا بیاورم چگونه بزرگش کنم ؟ چگونه او
را تربیت کنم چه بدهم بخورد ؟ چه بدهم بپوشد ؟ من
نقطه ی پرگار در دایره ی فلاکت هستم و فقط نمیدانم
خدا حواسش کجاست ؟ شاید بهتر بود از خانه ی پدری
ام قهر نمیکردم و تن به ازدواج با همان پیرمرد خرفت و
طلبکار پدرم میدادم . اری ، نامادری ام خیر صلاح مرا
نمیخواست که چنین راهنمایی بدی کرد . نه چرا
اینچنین قضاوت ناحق میکنم . او که کف دست بو نکرده
بود و نمیدانست شوهر جوان و عاشقم اینگونه جوان
مرگ خواهد شد او مرا فراری داد و قوت قلب و
از ته دل میگفت که اگر با خواستگار سمج و عاشق
پیشه ام فرار نکنم دیر یا زود به اصرار و تصمیم پدر
معتادم به عقد پیرمرد چاق و خرفت صاحبخانه در
خواهم آمد خب بیراه هم نمیگفت چون همسر
اولش یعنی ملک خانم هم رفتارش با من تغییر کرده
بود و مانند هوو ها رفتار میکرد و گرنه چه دلیلی
داشت شبانه و مخفیانه چادر روی بند رخت را با
قیچی دایره دایره وار ببرد اگر قصد و غرضی نداشت
پس چرا تا فهمید که قصد فرار و ازدواج با خواستگاری

دیگر را دارم انچنان رفتارش با من عوض شد که سابقه نداشت . یادم میاید که شب آخر حتی چادرش را به همراه یک چادر سفید دیگر و کمی پول که پس اندازش بود مخفیانه آورد و داد به من جالب تر اینکه او بی دلیل از من تشکر میکرد و نامادری ام نگاهی کرد ک گفت ؛ من به ملک خانم گفتم که قصد داری بری بیچاره ملک خانم با ان شوهر پیر و خرفتش که بوی مشروب پیش از ورودش به حیاط خانه به مشام میرسید ... این حرفها را ولش کن الان نباید وقت را تلف کنم باید تصمیم بگیرم . یا امشب، یا هیچ وقت . خب پیرزن گیس سفید صاحبخانه قبل از انکه خدمتکارش یعنی انگور خُبر حاملگی ام را به او بدهد میگفت ؛

پری رخت سیاه عزا را دربیار تو هنوز هجده سال بیشتر نداری خب عمر دست خداست بیچاره شوهرت پیمانهای عمرش پر شده بود و عمرش به دنیا نبود خب حالا هم که دنیا به آخر نرسیده دیر یا زود یه خواستگار هلال زاده و نجیب پیدا میشه و میری خونه ی بخت و دلم روشنه دختر جون ... غصه واسه قصه هاس ... این موهای سفیدم رو توی اسیاب سفید نکردم که هزار هزار سرنوشت و تقدیر توی عمرم دیدم تو هم یکیش توکلت به بالاسری باشه .. اینکه گذرت به

این محله و خونه افتاد تا چند صبحی رو بیای و ساکن این یه چشمه اتاق ایوان کوچیک بشی بی حکمت نبوده ... خدا دوستت داره که تو رو توی این دنیای بزرگ آورد مستقیم و غریب و بی پناه اواره ی این شهر بارونی و خیس کرد تا گذرت به این محله بیفته و منو سر راهت قرار بده ... منم جای مادر بزرگت تو هم مثل اولاد من این انگور رو میبینی با این خول بازی هاش منو دق میده هرکاری میکنم تا یکی پیدا بشه و خواستگاریش کنه همیشه که همیشه تا وقتی این نفسم بالا پایین بره تو جات امن و امان نه کرایه ازت میگیرم نه هیچی در عوض تو هم باید یه لطفی کنی ... من خودم مکتب خونه میرفتم بچگی و سواد قرآنی دارم ولی این انگور با اینکه واسه این دوره زمانه ست ولی حتی یک کلمه هم سواد نداره میگمااا چه خوب میشه تو بهش یکم سواد خوندن نوشتن یاد بدی تا از این به بعد بشه ادعا کرد که دوزار سواد داره بلکه بختش باز بشه یا که شاید لااقل یکم عقلش درست درمون بشه ... آخه تو درک نمیکنی ادم بیسواد مث ادم کور و نابیناس . این انگور ذلیل مرده هم که شیرین عقله و هر بار جلوی خواستگارها کارهای وارونه انجام میده.... گوش هات با منه دختر جون؟ میشنوی چی میگم؟...

در حال مرور همین خاطره است که با صدای آشنایی از پشت سرش به خودش می آید و نبش کوچه لحظه ای به روبرویش نگاه میکند و با اینکه جز دیواری آجر چین و بلند چیزی نیست بی اختیار پاسخ میدهد و میگوید؛
بله ؟ جانم؟..

صدای انگور و پیرزن صاحبخانه از پشت سر که میگوید :

واای خول شده به گمونم... ما پشت سرت هستیم ...
چرا مت مسجمه (مجسمه) اینجا واستادی؟
بیوه ی جوان باز میگردد و پشت سرش را نگاه میکند
پیرزن صاحبخانه لنگ لنگان پیش می آید و عصا به دست کنار انگور می ایستد و میپرسد؛ چرا اینجا
واستادی؟ فکرت کجا مشغول بود دخترجون؟
کمی این دستو ان دست کرد و گفت؛ پیش بچه...
میخوام سقط کنم.

□ انگور و یک کوله بار سرخوشی های زودگذر _ بی
خیال و بیعار _ حرفهای نسنجیده

انگور با حالت بی تدبیرانه ای وسط صحبت پرید و گفت؛

خب باشه پس ما میریم خونه ، تو برو به کارت
برس و هیچ هم عجله نکن ، راستی تمام تک تک سر
مشق هایی که برام نوشته بودی را یک به یک خیلی
خوش خط (نگاهش به نگاه خانماقا که افتاد جمله ی
دروغینش را جویدا جویده و بی رمق و ناتمام رها کرد و
سپس گفت) ؛ خیلی خوش خط..... ط.... هنوز
ننوشتی ، ولی به جان خودم که نه، بجان خانم اقا ... هم
که نه ، به جان خودت دفتر رو آوردم تا توی مجد
(مسجد) بنویسمشون . پس تو برو با خیال راحت به
کارهات برس و عجله هم نکن . عجله کار شیطان
بخدا.... و بعد بیا خونه ... خب پس ما بریم....
انگاه بی انکه متوجه ی نگاه غضبناک پیرزن باشد راه
افتاد و با حالت راه رفتن عجیب و متفاوتش از مقابل بیوه
ی غریب و اجاره نشین گذشت و آدامسش را جوید و حین
عبور از کنارش چشم غره ای هم رفت و زیر لبی و زمزمه
وار برای خودش شعر خواند و گفت ؛
یه لشکر خواستگار دارم که توی راهه ... یکیشون اون
صورتش چون قرص ماهه ... یه خواستگار دارم سمت
اهواز، فرستاده دنبالم با ساز و آواز .. یکیشون که
مردی نجیبه الان خاقان چین یکیشون اقا محمد خان
قاچار ، اخه همجنس با همجنس کند پرواز ... یکیش
مردی عجیبه ، کمی توپول و گرد الان ولی در رژیمه .

دیگریش که اهل قفقاز ، پرستو باپرستو ، قاز با
قاز

انگور اینها را زمزمه کرد و رفت و خانماقا سرش را برای
انگور با تاسف تکان داد سپس نگاهش افتاد به بیوه ی
غریب و یکقدمی نزدیکش شد و عصایش را این دست ان
دست کرد و بازویش را گرفت و گفت ؛ اونی که بچه
داده دندونشم میده اونی که دندون بده نانشم
میده . تو حق نداری فرصت زندگی رو از طفل
معصوم و بیگناهت بگیری ... اگه این کار رو بکنی
کمی مکث و سکوت کرد و نگاهش را به زمین دوخت و
گفت ؛ بعدش باید فکر یکجای دیگه واسه اقامت باشی ...

□ ناباورانه خیره با چشمانی اشکین و لرزشی در صدا _
مرور وعده های پیشین

گوهر (پری) با سراسیمگی پرسید؛ اخه خانماقا شما
خودت بهم میگفتی که هنوز جوونم و رخت عزا رو
در بیارم و تا شما هستی یعنی الاهی ۱۲۰ سال زنده
باشی منظورم اون حرفایی هست که بهم میگفتی و
اینکه من به انگور سواد خوندن نوشتن یاد بدم و در
عوض شما اجاره خونه نمیگیری اژم و اینجور چیزا

دیگه.. شما میگفتی دیر یا زود بختم باز میشه و رنگ
خوشبختی رو میبینم . خانماقا من روی حرفاتون
خیلی امید بسته بودم . با اون قول و وعده های شما و
حرفهای امیدوار کننده تون نصبت به روزگار و زندگی
احساس بهتری پیدا کرده بودم از بابت اون چیزایی که
گفته بودید نور ایمان و امید توی سیاهی ته قلبم
تابیده بود چون میدونستم خانماقا هستش و یک
محلہ ... میدونستم حرفتون حرفه میدونستم
گیس سفیدتون همش از سر تجربه ست میدونستم
دستتون به خیره و کلامتون از طلا پس چی شد
که؟ به این زودی زدید زیر قول قرارتون ...
خانم اقا دستش را با عصا ستون کرد و نگاهی به او
انداخت و با عصای چوبی اش آرام به ساق پای او
چند ضربه زد و آرام گفت ؛ من سر حرفم هستم . ولی
اون موقع نمیدونستیم تو یه مسافر توی راه داری و
بارداری الانشم میگم که سرت رو بنداز پایین و با ما
بشین پاشو بپوش بخور بخواب و زیر سقف کج و توی
چهار دیواری خودت راحت باش و دندون روی جیگر
بزار تا این صفحه از زندگی ورق بخوره تموم بشه و
کفن شوهرت خشک بشه تا ببینیم خدا چه حرفی
واسه گفتن داره و چه تقدیری برات مقدر کرده
ولی اینکه بخواهی بخاطر آینده ی خودت با

خوخواهی خواست خدا رو زیر پا بزاری و بچه ات
رو سقط کنی توی مرام مسلک من نبوده و
نیست . کسی که از شوهرش طلاق بگیره یا که از
خونه ی شوهرش فرار کنه یا که بی خیال طفل
خودش بشه یا که سقط کنه یا که چشم و گوشش
بجنبه و یا حتی چشم روشنی کنه و بی حیا باشه
زیر سقف من جا نداره ... حالا اگه شنوفتی راه
بیفت بیوفت بریم دیر شد الان اذان میزنه و نمازم
دیر میشه ... سپس زیر لب زمزمه کرد و گفت ؛ نماز
مث لیمو هست . اگه به موقع باشه شیرینه مثل
نبات ولی امان از وقتی که کمی دیر بشه چنان ترش
و تلخ میشه که ادم ازش هیچ لذتی نمیره
بیوه سرجایش ایستاد و خانم اقا که چند قدم از او
جلوتر رفته بود لحظه ای مکث کرد ولی پشتش را
نگاه نکرد در عوض نگاهی به زمین و سایه ی کشیده
ی او انداخت و دریافت که او نخواهد آمد پس با
کمر خمیده و چادری به کمرش پیچیده دست به عصا
لنگ لنگان سمت مسجد رفت

□ درماندگی _ عجز _ آینده ای نامعلوم _ فرزند ی در
راه _ تصمیمی بزرگ برای شخصی غمدیده و زخم
خورده ی تقدیر...

دخترک با بغض پرسید؛ اخه چطوری بزرگش کنم؟ من
نه پول دارم نه شوهر نه پشت نه تکیه گاه نه کار
نه درآمد هیچکی رو ندارم....

خانماقا بازگشت و با سریع ترین سرعتی که در توانش
بود به پیش او رسید دخترک از شدت بغض و
اضطراب میلرزید و خانم اقا طبق معمول و از سر
عادت در چنین مواقعی چند ضربه ی آرام با عصایش
به ساق پای او زد تا به نحوی تنبیه اش کرده باشد
انگاه آرام و بی انکه شدتی داشته باشد دستش را بالا
آورد و با پشت دست لرزانش به دهان او زد و با
عصبانیت و لرزه ای در صدایش گفت؛ خفه شو....
دخترک بی عقل و بی شعور هی ندارم ندارم ندارم
تو خدا رو داری.... کوری؟ نمیبینیش؟ از اون سر
دنیا دست شوهرت رو گرفتی و چشم بسته اومدید شهر
غریب الان اینجایی ما رو داری چون خدا
فراموشت نکرده و ما رو سر راهت قرار داد خیال
کردی الکی الکی سر از خونه ی من در آوردی؟ هیچ
قانونی نیست؟ نظم هستی هرکی هرکیس؟ خیال
کردی بز باغه؟ (یعنی دنیا بی صاحب نیست) بیا بگیر
اینا رو واسه بچه ات گرفته بودیم چون
نمیدونستیم پسره یا دختره قرار شده بود من

پسروانه بیافم و انگور دخترانه چون آگه لیاقت
میداشتی و بدنیاش می آوردی به فصل سرما میخوردی
و لباس میخواست طفل معصوم حالا که عرضه ی
مادر شدن نداری پس این کامواها و میل ها هم
واسه خودت بنداز دور.....

خانم اقا اینها را گفت و رفت....
سرشبی بود و داخل خانه انگور مدام شعرهای بی
سر و ته میخواند و خانم اقا میگفت ؛ هیسسسس...
زبون به دهن بگیر میخوام بینم درب حیاط صدا
میخوره یا نه؟! ...

انگور هم طبق همیشه از همه چیز بیخبر و سرخوش
پرسید ؛ وایااا مگه واز گذاشتیش؟ خب *1 هاساشم
دودم جلدی واگردم

. *1 برگردان گیلکی به فارسی = (الان سریع میروم و
میبندم و زود برمیگردم)

خانماقا ؛ انگور پس کی میخوای حرف زدن رو یاد
بگیری ، واز؟ باید بگی 'باز' نه اینکه 'واز' بعدشم
درب رو خودم باز گذاشتم تا آگه این پری
(گوهر) برگشت صداش رو بشنوم و خیالم راحت بشه
که اومده تا بعد برم بخوابم.... شاید بیاد و ببینه درب

بسته ست و دلسرد بشه و درب نزنه و خیال کنه که بیرونش انداختم . و بره اواره بشه. پس درب تا صبح باز باشه تا اگه اومد بفهمه هنوز توی این خونه جایی داره و کسی چشم انتظارش بوده .

انگور؛ وایا چرا اینقدر دیر کرده ... یعنی چی شده؟ نکنه یهویی سرزده برگرده بیاد خونه خانماقا : وایا خول شدی انگور؟ چی میگی ؟ مگه میشه دخترک بیچاره نیاد خونه ... ماجرا چیه؟ چی دست گلی به اب دادی باز ؟ چرا از اول شب تا الان ده بار پرسیدی که میادش؟ نکنه بیادش؟! موضوع چیه؟ انگور کمی این دستوان دست کرد و گفت ؛

□ دغدغه های یک شخص فرعی ولی تاثیر گذار

والا من نوک مدادم شکست و خب خودت داری میبینی که از سرشبی مشغول بافتن کاموا واسه بچه اش هستم مگه چندتا دست دارم؟ نه اینکه خیال کنی مشق هام رو ننوشته باشمااا نه! فرصت نکردم ولی واقعا مدادم نوک نداشت و از طرفی هم

خب چطور بگم اخه ... والا به من بگو صد تا رخت و لباس رو بشور با کمال میل میشورم بگو اب حوض خالی کن میکنم بگو حیاط خونه و کوچه رو اب جارو بکن میکنم ولی بخدا برام سخته مشق بنویسم نمیتونم . اونم یک خط دو خط که نه!... بلکه دو صفحه کامل اونم چی؟ همخط باید بنویسم . نه یک خط در میان

□ الف : الف / الف _ الف _ [الف _ (الف _ مشق
های ناتمام ...

به من گفت شب میام بهت : کیتبه (دیکته) میگم والا من تا حالا کسی بهم نگفته بالای چشم تو ابرو کسی بهم از گل نازکتر نگفته ، ولی توروخدا ببین به چه روزی افتادیم ، یه الف بچه میخواد به من تیکه بگه (دیکته) . حالا این دیکته چی هست خدا عالمه خداکنه هرچی هست خطرناک نباشه.... اصلا چرا اون باید به من دیخته کیخته بگه ،؟ مگه دنیا نه سر و ناکون بوهوسته؟ (دنیا بی سر و ته شده) عیب نیست با بزرگتر از خودش بخواد از این حرفا بگه ؟

خانم اقا با پوزخندی گفت :

کیتبه ؟ کیتبه چیه ؟ نکنه دیکته رو داری میگی ؟

انگور : چه میدونم والا ... از پری پرسیدم چی هست بهم جواب داد یک نوع امتحان کبچی هست .

خانم اقا تلخندی زد و گفت : منظورت از کبچی ، کتبی بود ؟ لابد دیکته رو میگی کیتبه

انگور ؛ هااا آباریکلا.... درست گفتی.... همینی که گفتی بود....

خانم اقا: خب تو حالا چرا رفتی یکوری روی تاقچه ی پنجره نشستی ؟ بیا اینجا زیر نور این روشنایی و کاموات رو بیاف تا یه وقت اشنباهی رد ندی ...

انگور ؛ هااا؟.. چی شده؟... نه قربانت برم همینجا راحتم . اینجا نشستم تا اگر یه وقتی دیدم داره میاد این سمتی ته باغ سریع بینمش و برم خودمو بزنم به خواب چون هیچی اصلا

خانم اقا ؛ اخه تو چرا اینقدر تنبلی انگور مشق

نوشتن هم کاری داره که ازش تفره میری ؟

انگور: این حرفا رو ولش کن بگو بینم پس کاموا و میل کاموا های خودت چی شد... چرا وقتی تنهات گذاشتم و تو اومدی مسجد نماز بخونی دیگه ساک کاموا و میل کامواها همراهت نبودن؟ لابد دادی پری برات نگه داره و یادت رفت ازش پس بگیری ... درست میگم ... خدا کنه پری بر نگرده ... واستا بینم... آگه اون رفته سقط کنه پس من واسه کی دارم لباس بچگونه میبافم؟... هااا.

خانم اقا با تلخی جواب داد ؛ لفظ منفی نده . سرت به کار خودت باشه

انگور ؛ مگه پری نمیخواست بره سقط کنه؟ فکر کنم شب نگهش دارن فردا برگرده... البت واسه من توفیقی نداره چون هم تمام سرخط های حروفی که نمونه نوشته بود رو با خط خوش خط نوشتم . ولی چون مدادم نوک نداشت توی دفتر مشق چیزی معلوم نیست . هرکی ببینه خیال میکنه پس ننوشتم . حتی آگه دیکته هم بخواد بگه میتونه بگه چون الان دیگه سواد دارم ولی تا حدودی . مثلا آب و بابا

رو بلام . حتی 'داد' هم بلام . من واسه همین تا
گفتش میخوام برم سقط کنم بهش گفتم خب برو
مزاحمت نمیشیم . اخه قرار بود امشب دیکته بگه
و من استرج (استرس) دارم بخداااا.... البته صبح
چندتا سوال ازش پرسیدم سر ایوان و بعد از اینکه
حرف 'د' رو یاد داد ولی نمیدونم چرا بدش اومد و
چپ چپ نگاهم کرد اینگار نه انگار که من چهل
ساله و اون هجده سال برام پشت چشم تیز کرد
و چشم غره زد .

گفتم بهش ؛ آو اون چیه ؟ دنیای بیدین چی بوهوسته
پیچا ناقاره چی بوهوسته ، مره لوچان میزنی
کولکاپیس؟ *1

#eeeeee;border:1px

این چه (*1 >#cccccc;padding:5px 10px;">)
رفتاریست ؟ بین دنیا چه وارونه و برعکس شده و چرا
(تو به من چشم غره میزنی دخترک شلخته و هپلی؟
کولکاپیس استعاره از نام پرنده ای بومی است که)
شلخته و نازیباست و مهاجر است و در مسیر هجرت از
*1 (تالاب و مرداب انزلی و گیلان نیز میگذرد

#eeeeee;border:1px

solid #cccccc;padding:5px 10px;">

ولی نمیفهمم چرا جای اینکه از حرفم تلخ کنه یهو
نیشش باز شد و خوشش اومد اخرشم ناچار شدم
بهبش ترجمه یاد بدم اخه حتی بلد نبود 'کولکاپیس'
چیه... فکرشو کن معلوم نیست توی این مدرسه
ها پس چی به اینا یاد دادن که با هجده سال سن
هنوز نمیدونه کولکاپیس چیه... حتی ایشکیپیتا رو
هم تا حالا نشنیده بود

بهم پرسید معنی فارسی ' کولکاپیس' و 'ایشکیپیتا'
چیه ؟ ولی خب من گفتم بلد نیستم

صدای بسته شدن درب حیاط که امد انگور هول
شد با عجله و سراسیمگی رفت سمت رخت خوابش
که کنار تخت خانم اقا پهن شده بود و یواشکی
گفت ؛

نگی من بیدارمااااا اگه پرسید بگو مریض بود و
خوابید... بگو اصلا سرش درد میکرد و مدادش هم
نوک نداشت و دفترشم برگ نداشت و نتونست مشق
هاش رو بنویسه و فردا شب املا دیکته بگه امشب

تعطیله . یعنی نه منظورم این هست که بگو انگور
خیلی خوابش عمیقه و بیدار هم نمیتونه بشه . اگه
میخواد مشق هام رو ببینه فردا شب بهتر تره .
چون امشب اول ماه صفره و خوبیت نداره نمره ام
صفر بشه... واسه فردا بهتر تره

گوهر (پری) میاید و آرام ساک کاموا و میل هایش را
بروی ایوان خانه میگذارد و سمت اتاق کوچک خود در
جلوی باغ باز میگردد . خانماقا نیز از دیدن این صحنه
در پشت پنجره لبخندی از سر رضایت بر چهره اش
مینشیند

□ وحی _ الهامات _ ندا و پیامی نهفته در خوابی
عجیب و....

صبح روز بعد پری از عمق کابوسی عجیب به بیداری پل
میزند ، کلاغ پشت پنجره اش قار قار میکند پری
چشمش به قاب عکس شوهر مرحومش می افتد به
خودش و شرایطش فکر میکند هرچه باشد از کابوس
وحشتناکی که در عالم خواب میدیده بهتر است او با
خودش به آینده و نوزادی که باردار است می اندیشد از
انکه هیچ تضمینی نسبت به آینده ندارد مضطرب میشود

تصمیم میگیرد تا دیر نشده و عقربه ها به ظهر دم
نرسیده برود و خیالش را آسوده کند پس چادر به سر
کرده و از درب حیاط آرام خارج میشود با قدم های تند و
پیوسته اش طول کوچه ی باریک و طولانی را طی میکند
هراز چند گاه به پشتش نگاهی می اندازد ... به نیمه ی
کوچه رسیده که از آنسوی انحنای خمیدگی ورودی کوچه
صدای عجیبی بلند میشود گویی جمعیت زیادی هل هل
کنان و با جشن و سرود و پایکوبی وارد کوچه میشوند...
پری لحظه ای درنگ میکند بازوی خودش را آرام نیشگون
میگیرد تا مطمئن شود خواب نیست چون او دقیقا
همین صحنه را لحظاتی پیش در عالم خواب دیده است با
این تفاوت که در کابوس هوا بارانی بود و جمعیت
انبوهی که وارد کوچه میشدند همگی عذا دار و گریه
کنان بودند و پیکر یوسف پسر خانم سجودی که همسایه
شان است را روی دست می آوردند و صلوات سر
میدادند ... پری پایش شول میشود گویی خواب و
واقعیت در هم آمیخته شده چطور ممکن است که به
این زودی خوابش تعبیر شود ... با خودش می اندیشد و
اینگونه میپندارد که از قدیم گفته اند خواب زن چپ
است یعنی وارونه خب از همین بابت است که جای
عذا داری آنها مشغول جشن و پایکوبی هستند..
لحظات به کندی میگذرد و جمعیت به آرامی از پشت

خمیدگی کوچه ظاهر میشوند یوسف روی شانه های
یک مرد قوی هیکل نشسته و دستکش های بوکس او نیز
همراه حلقه های گل به گردنش انداخته شده یوسف
برای اهالی محل و همسایه ها دست تکان میدهد
جمعیت تمامی ندارد گویی یک حماسه ی ملی رخ داده
باشد پری از شوق و شور جمعیت لبخندی به چهره
می نشاند سعی میکند از کسی بپرسد چه اتفاقی
افتاده.... مدال طلا با بند زیبایی در گردن یوسف
خودنمایی میکند ... در این بین خانم سجودی با اشک
شوق پیش می آید و جعبه ی شیرینی را جلویش
میگیرد و بی آنکه پری چیزی پرسیده باشد میگوید ؛

بفرما عزیزم دهنتم رو شیرین کن یوسف من
توی مسابقات آسیایی که میزبانی رشت برگزار میشه
تونستت حریف روسی اش را توی فینال بیره پسرم
مدال طلا گرفت پرچم ایران رو موقع دادن جایزه
بالاتر از پرچم های دیگه کشیدن بالا من نتونستم برم
داخل سالن و بینم ولی اقام برام تعریف کرد

پری (گوهر) مات و مبهوت شد

نجوای بیصدایی درون وجودش زمزمه میکرد و میگفت ؛

اینها همگی حکمتی دارند خواب صبحدم .. اتفاق
دیروز غروب اتفاق الان اینها همگی معنا و
مفهومی دارند....

او زیر لب گفت ؛

خدایا صدات رو میشنوم.... ولی اخه کمی گیج شدم
توی خواب خودمو دیدم که رفتم سقاخونه و هرچی
تلاش میکنم تا به شمع روشن کنم روشن نمیشه این
چه معنایی داره؟ خوابی که من دیدم خواب نبود خیلی
واقعی بنظر میرسید ... و احساس وحشتناک و رعب
آوری داشت ولی الان اینجوری تعبیر شد.... خدایا من
چیکار کنم....

گوهر (پری) نگاهش مات و مبهوت خیره به زمین ماند
و غرق خیال شد.... او بی آنکه مقصدی را در نظر
داشته باشد شروع به قدم زدن کرد و لحظه ای از صدای
خنده های سرخوش دختر بچه ای خردسال به خودش
آمد به اطرافش نگاه کرد از خودش پرسید من اینجا
چه میکنم...

روبرویش را نگاه کرد و چشمش به سقاخانه افتاد
وجودش لبریز از حضور انرژی ماورایی شد گویی همه
اتفاقات زنجیروار به یکدیگر چفت و بست شده اند در

این حین دختر بچه ای با قدم های لع لع کنان و سرخوش از کنارش گذشت و از جعبه ی کوچک درون دستانش یک شمع به زمین افتاد پری صدا کرد و گفت ؛

□ رد پای حضور تقدیر _ رویای صادق و...

دختر جون..... شمعت افتاد.... دختر.... اهای بچه با تو هستم.... اهای خانم کوچولو واستا یه لحظه.... مگه با تو نیستم؟

ولی دخترک درون کوچه های محله ی ساغر ناپدید شد...

چه عجیب که او چنین لحظاتی را در عالم خواب دیده بود ، گویی یکجای کار میلنگد ، و اتفاقی عجیب در حل وقوع است.

گوهر (پری) شمع را برداشت باز یاد کابوس شب پیش افتاد...

بغض گلویش را گرفت... یاد حرفهای خانماقا افتاد

نگاهی به خورشید در آسمان دوخت ابرهای سیاه به کناری رفته و دریچه ای کوچک رو به خورشید عالم تاب گشوده شده بود و گویی پرتو نور خورشید منحصر برای

سقاخانه و گوهر در حال تابش بود و به آن مکان روشنایی خیره کننده ای بخشیده بود ، دیگر وقت چندانی برای تصمیم گیری و یا تردید نمانده اکنون میبایست تصمیم بگیرد ...

□ پیش بسوی کمینگه حادثه...

او شمع را درون شمعدان سیاه دوده ی سقاخانه گذاشت و برخلاف آنچه در خواب دیده بود نه هوا بارانی بود و نه شمع خیس.... بلکه به راحتی از آتش شعله ی کوچک یک شمع دیگر روشن شد و شروع به اشک ریختن کرد...

پری نیز اشکهایش چون شمع میریخت و گونه اش را خیس میکرد او نذری داشت و اینگونه گفت ؛

□ نجوای روح درون _ صدای خاموش _

خدایا تو که حاضری و ناظری من بچه ای که باردار هستم رو سقط نمیکنم و هر زحمتی شده به تنهایی و با دستهای خالی بزرگ میکنم حالا یا با لطف خانماقا و زیر اون سقف کج و اجاره ای و یا به لطف

تقدیری که ازش بیخبرم و شما برام قرار دادی... من این بچه رو به دنیا میارم ولی به یک شرط ... شرط

شرط _ نذر _ شمع _ باور _ سقاخانه

به شرطی که اگر بچه ام پسر بود همتقدیر یوسف سجودی قرار بدی طالع و بختش رو .

و سبب سربلندی مردم و سرزمینش بشه .. خدایا پروردگارا دلم روشنه که فرزندم پسره پس اون رو هم تقدیره پسر خانم سجودی قرار بده

_ حادثه ای در کمین _ چرخش خوب و بد ، رسم این زمین ...

پری (گوهر) به خانه بازگشت و انگور سریع پشت خانم اقا پنهان شد و شروع کرد به نوشتن مشق هایش و خانم اقا با حالتی نگران نگاهی به پری کرد و پرسید؛ کجا رفته بودی ؟ چی کار کردی ؟ کار خودتو کردی ؟

پری (گوهر) پیش آمد و گفت ؛

رفتم سقاخونه و شمع روشن کردم.... نذر کردم
تقدیر بچه ام رو همتقدیر پسر خانم سجودی قرار
بده....

خانم اقا نفسی به راحتی کشید گره از اخم هایش باز
شد و به یکباره مهربانانه گفت ؛ افرین دختر گلم حالا
بیا بشین اینجا صبحانه بخوریم... بیا این شیرینی ها
رو خانم سجودی داده انگور چرا پشت من
نشستی پاشو برو چای بریز

انگور نیز زمزمه وار و دم گوش خانم اقا تکرار میکرد و
میگفت : بهش بگو دیکته امروز تعطیله . فردا دیکته
بگه... جان من بگو دیگه....

انروز گذشت و صبحگاه با هیاهوی عجیبی آغاز شد
کوچه صحنه ی آشوب و وقوع یک تراژدی بود آسمان
یک بند میبارید....

پری چادر سر گذاشت و انتهای کوچه کنار خانماقا و
انگور ایستاد همه جا پرده های سیاه و تسلیت صدای
زجه های بلندی که از خانه ی خانم سجودی بر میخواست...
پری پرسید ؛ چی شده....

انگور گفت ؛ هیچی تموم شد . تا اخر اخر همه رو نوشتم.

پری ؛ چی ؟

انگور؛ خب معلومه ... مشق هام رو میگم دیگه
پری؛ اون رو نمیگم .. اینجا رو میگم چه خبره...
انگور؛ برو اونجا یکمی اسفند بردار بریز روی زغال که
جلوی هجله هست و داری بر میگردی یه خرما هم بردار
برام بیار تا بهت بگم ... نه... نه... دو تا بردار با یکم
حلوا....

پری با حالتی گیج و منگ پیش رفت کنار هجله که
رسید تصویر یوسف را در قاب عکس دید و همان جا
قش کرد

وقتی به هوش آمد انگور مشغول باد زدنش بود و زیر
لب قرقر زنان با لهجه ی روستایی اش میگفت ؛ لیاقت دو
تا دونه خرما آوردن هم نداری.... ایششش... واقعا که...
معلوم نیست کی به کیه... واسه شوهر خودش که خبر
مرگش رو خودم آورده بودم براش قش نکردی پس
الان چرا قش کردی؟ زشته... مردم حرف در میارن
خیال میکنن چه خبر بوده... والا ... درب دروازه رو
میشه بست ولی درب دهن مردم رو که نمیشه بست...
خانم اقا نقل میکند و میگوید ؛

نقل روایتی حقیقی...

ظاهرا دیشب یوسف رفته بوده کافه صحرائی که سمت
اتوبان انزلی هست و اونجا دو تا گنده لات دعواشون
میشه قلبمی چوماق هم یکطرف دعوا بوده طرف
دیگش ممد سوادکوهی نوچه ی کبلاکیجا که از قضا
همین دیروز غروب ازاد شده بود یوسف بلند میشه و
خواهش میکنه جشن قهرمانی اش رو خراب نکنن و
قولبمی چوماق هم تهدیدش میکنه ولی یوسف میگه ؛
من قهرمان مردم زنی نیستم من قهرمان مشت زنی
هستم پس دست روت بلند نمیکنم

یهو برق میره و تاریک میشه وقتی برق میاد یه دشنه
توی سینه ی یوسف بوده ولی خب عجیبه چون
قولبمی چوماق رو بعنوان قاتل گرفتن الان
قولبمی چوماق که دشنه نداره هرگز اون یه گازان داره
انگور میپرسد؛ گازان دیگه چیه....
خانم اقا ؛ یه تیکه فلز کوچیک که یکطرفش تیزه و بدرد
ماهی پوست کندن میخوره....

انگور؛ خب الان شما ناراحت کدوم یکی هستی؟ یوسف؟
یا گازان؟ نه... ببخشید منظورم قولبمی چوماق هست....
خانماقا: یخورده زبون به دهن بگیر...

انگور: وای میگفتن عسکش رو زده نشریه کبیره
النفجار، هم عسک مفعول و هم عسک قاطر رو
خودم شنوفتم بخودا....

خانماقا : ای خدااااا منو بکش از دست این خول و شیرین عقل راحتم کن اخه سیرینده پیتی روزنامه کثیرالانتشار ، عسک نه ، بلکه عکس ، سوما مفعول و قاطر دیگه چیه ؟ مقتول و قاتل . حالا زبون به دهن بگیری کسی نمیگه که انگور لال هست ، همه میدونن یک متر زبان داری ، پس خفه خون بگیر

گوهر اما این میان نگران مانده که اگر نذرش تعبیر شود چه باید کند.....

عاقبت تنها چیزی که کمی آرامش میکند این تصور بود که شاید فرزندش پسر نباشد.....

روزها آمدند و رفتند و پیچیده در دلواپسی های ناتمام به سر نه ماه و نه روزگی رسیدند ، و سکوت یک روز در اواسط پاییز با گریه های نوزادی شکسته شد ، و انگور این میان انچنان خوشحال بود و سر از پا نمیشناخت که نتوانست خودش را کنترل کند و درون حیاط میدوید و جیغ و هورا میکشید و عاقبت هم حیاط برایش کم آمد و بی انکه چادری سر کرده باشد با دمپایی های تابه تا و لنگه به لنگه درون کوچه میدوید و شادمانی میکرد ، و عاقبت یکی از همسایگان پرسید ؛ انگور یکم اروم بگیر ، بگو بینم سالمه ؟ اصن چی هست؟

انگور با ساده لوحی خاص خودش گفت ؛ بچه ست .
بعدشم نه دندون داره و نه لباس ، لخت بدنیا اومد ،
بعد گریه کرد .

همسایه مجدد تکرار میکند ؛ خب بسلامتی ، حالا چی
هست ؟

انگور ؛ نی نی کوچولو دیگه .
همسایه ؛ وای خانماقا چطور تورو تحمل میکنه
نمیدونم بخداااا ، انگور من میپرسم بچه چیه ؟ پسره
دختره ؟

انگور با دهانی باز خیره به بازوی کوچه ماند و گفت ؛
ها؟ اهان . راست میگی ، ... برم زودتر بپرسم بفهمیم
بهتر تره...

او با قدمهای گشاد گشاد دوید و رفت داخل خانه

چند ماه بعد و انگور که با اشتیاق درون ثبت احوال
شهر ، چشم انتظار گرفتن شناسنامه است و متصدی
میپرسد :

نام ؟

انگور با عشوه ای شتری و کمی مکث میگوید :

او ا a گه راست میگوید تو خودت اسمت چیه ؟ من که اسمم انگوره ولی رز صدام کن شما...

متصدی با کلافگی و حرص میگوید :

اسم شما را چی میخوام بکنم ، اسم بچه رو میگم . اینجا نوشته نام مادر گوهر نام خانوادگی بهشتی ، نام صاحب سجد ؟

گوهر جلو آمده و میگوید : ستار

بزارید ستار
ستار بهشتی نام مادر گوهر

ستار بهشتی نام مادر گوهر ...

○ پایان | | | | | نویسنده : شهروز براری صیقلانی

○ پینویس <<< پیوست به متن داستان <<<

سی سال بعد

درون اتاق بازجویی ، نور توی صورت یک جوان با

دستان بسته و پابند و چشم بند بر چهره افتاده و بازجو
از کوره در رفته و بیش از حد معمول عصبانی است ،
دلیل این خشم کنترل نشده سرچشمه از لبخندهای جوان
دارد . او جرمی نکرده و وبلاگ نویسی است که کمی
انتقاد سازنده نسبت به اجتماع داشته . ولی اکنون از
او سوالاتی بی ارتباط با شرایط حقیقی و دور از واقعیت
میپرسد ، جوان خنده اش میگیرد ، میخندد و
میخندد و....

نذری که مادرش سی سال قبل از سقاخانه ی شهر طلب
کرده بود حاجت روا میشود و....

ستار بهشتی روح شاد و یادت گرامی . تا ابد لبخند
خواهی زد...

نویسنده : شهر روز براری صیقلانی



پیرود دوم نذر شتاب

□ یوسف سجودی قهرمان و نماینده تیم ملی مشت
زنی ایران بود که در حادثه ای مشابه با آنچه
خواندید در اولین شب کسب مدال طلایش ، در کافه
صحرائی به قتل رسید.



Link



[Http://tehrannovel.blog.ir](http://tehrannovel.blog.ir)

[Http://ilami.blog.ir](http://ilami.blog.ir)

[Http://shinn.blog.ir](http://shinn.blog.ir)

[Http://shin.blogfa.com](http://shin.blogfa.com)

[Http://jinnn.blog.ir](http://jinnn.blog.ir)

[Www.hamboodgah.com](http://www.hamboodgah.com)

ShinBrary number phone : ÷989308762028 iran Shahre Rey

Tell fax number office : ÷33780904248_907_908 or 909 France Paris 275 street _ aley

Lale 2 , cod 8801 Nashr Ketabbook LINE on Iranian novelist . _ R_Etemadi



Finish

2019

